

# حوالی ساعت ۵ عصر...

23 مهر 1403

دور از ابهام و ایهام در آن سوی شهر و در ایستگاه راه‌آهن، هر روز زنی که سال‌هاست در آینه پیر شده، راس ساعت ۵ عصر آفتابی می‌شود. زنی که خط‌های پیشانی‌اش ارتباط مستقیم به سن و سالش دارد. زنی که سرش را روی شانه باد می‌گذارد، لام تا کام حرف نمی‌زند و به دوردست خیره می‌شود تا قطار سریع‌السیر از راه برسد. ساعتی بعد قطار سوت می‌کشد و متوقف می‌شود، زن مسافران را ورنانداز می‌کند و با ابروان درهم کشیده خسته و شکسته راه‌آهن را به مقصدی نامعلوم ترک می‌کند. حالا سال‌هاست آن زن هر روز حوالی ساعت ۵ عصر با شوق و ذوق در ایستگاه منتظر است. سوزن‌بانان می‌گویند او دارد روزهای بعد رفتن مسافرش را می‌شمارد و دلش برای گمشده‌اش غنج و خنج می‌رود. تحقیقات دقیق‌تر اما نشان می‌دهد زن منتظر مردی است که در خیالش به بتی زیبا مبدل شده است. مردی که از ذفول برای بانویش نامه نوشته و خبر داده تا چهار روز دیگر پیش او خواهد بود اما...!

جنگ تمام شده و سربازان جوان به خانه‌هایشان برگشته و مسن شده‌اند. اسرا در پیرامون میان‌سالی خاطرات‌شان را واگویی می‌کنند، اما مسافر زن هنوز در راه است. مسافری چشم پاک اما بی‌پلاک که در گذر فصل‌ها، خیال آمدنش به روزهای سوزناک و غمناک یک زن الصاق شده. زنی که هر روز عصر در ساعت ۵ اسپند را آماده می‌کند، رازیانه را در پیاله می‌ریزد، حیاط را آب و جارو می‌کند و شتابناک خود را به ایستگاه می‌رساند تا به وقت رسیدن مردی بلندقامت و زیبارو که ۳۸ سال از آخرین نامه‌اش می‌گذرد، کل بکشد، کف بزند و خزف روی‌هایش را با صدف معاوضه کند.

زنی که از چشم‌انتظاری دست نمی‌کشد و به دلش برات شده دیر یا زود مسافرش در بعدازظهری خنک همراه نسیم و قاصدک از پله‌های قطار پایین خواهد آمد و آرام و شمرده زیر گوش بانویش خواهد گفت: من تو را به اندازه تعداد روزهای صبوری‌ات دوست دارم!

قطار می‌رود

تو می‌روی

تمام ایستگاه می‌رود

و من چقدر ساده‌ام

که سال‌های سال

در انتظار تو

کنار این قطار ایستاده‌ام

و همچنان

به نرده‌های ایستگاه رفته

تکیه داده‌ام...

\*امید مافی